

زیر پوست مدرسه

شیبا ملک

تصویرگر: لیدا معتمد

سی سال معلمی به انسان جسارت طرح ادعاهای بزرگی می‌دهد؛ ادعای اینکه من پس از چند هفته تقریباً همهٔ بچه‌ها را خوب می‌شناسم. از بس با تک‌تک آن‌ها توی این یکی دو ماه سر و کله زده‌ام، از روحیاتشان نسبتاً آگاهم. می‌دانم کدام اعتماد به نفسش کم است و کدام یک ذهنی سرشار از سؤال دارد. کدام اهل چت و اینترنت است و چه کسی در خانه فقط سرش به کتاب تست و تمرین است. از بس که در این سال‌ها نوجوانان متفاوتی دیده‌ام، آن قدر تجربه دارم که به تدریج پس از چند هفته این دخترکان جدید را در دسته‌بندی‌های قدیمی ذهنم جای دهم. برایم دنیای آن‌ها کم و بیش آشنا می‌نمود.

تا آن شب که از سر تفتن پس از مدت‌ها به صفحهٔ اینستاگرام خودم سرزدم. تصویری از یک روز پاییزی گذاشته بودم. اسم‌های عجیب و غریبی تصویرم را پسندیده بودند. نوشته‌های بعضی‌ها نشان می‌داد که دانش‌آموزان کلاس من هستند. اسم‌ها را دوباره نگاه کردم؛ از بیشترشان چیزی دستگیرم نشد. به صفحهٔ خود بچه‌ها مراجعه کردم و اجازهٔ دنبال کردن گرفتم و وارد صفحاتشان شدم... خدای من!... عجب دنیای دیدنی‌ای!...



... متأسفانه چیزی که دو سه تا از معلم‌هام در مورد فکر می‌کنند... اونم فقط واسه اینکه چهارتا سؤال ازشون پرسیدم. شایدم این طوری فکر کنند ولی این حس را به من انتقال می‌دهند... پاسخ یک معلم (که احتمالاً نویسنده را شناخته است): نه دخترم، این طور نیست. من فکر نمی‌کنم کسی در موردت این طور فکر کنه... پاسخ دخترک: همین یک جملهٔ ساده‌تون را بیش از چهار بار خوندم... آروم شدم... مرسی! اما این دختر کیست؟ چرا چنین فکر می‌کند؟ مگر ما در کلاس چگونه رفتار کرده‌ایم؟...

«آبان جانم به همین راحتی رفت؛ بهترین آبان عمرم. هفت شبانه روز جشن واقعی تولد در مدرسه... هر روز در کمدم یکی هدیه می‌گذاشت...» این تولد و جشن هفت روزه کی بود و کجا که من آن قدر از آن بی‌خبرم؟





می‌کنم کم کم وارد بازی آن‌ها شده‌ام؛ البته تا جایی که به من اجازه دهند. این روزها سخت در فکرم...

گاه فکر می‌کنم انگار همه ما صبح‌ها یک ماسک روی صورتمان می‌زنیم و مدرسه بازی می‌کنیم. آن‌ها شاگرد می‌شوند و من معلم... و شب در خانه همه خودمان می‌شویم... به سراغ دل‌مشغولی‌هایی می‌رویم که از جنس درس نیستند.

حالا صحبت آن مادر برایم معنی‌دار می‌شود: «خانم دختر من کیفش را از مدرسه که می‌آید، دم در می‌گذارد و صبح آن را از دم در برمی‌دارد...» همان دختری که به گمان من سر از درس و کتاب بر نمی‌داشت!

این دنیای پنهان، زیر پوست مدرسه، مرا متحیر کرده است. باید بتوانم از دل آن دغدغه‌ها کلاس‌م را بیرون بکشم. باید بتوانم واقع‌بینانه از این مهارت بچه‌ها، از این ارتباط‌های متنوع، صمیمانه و زیبایشان، در قالب تصویرها و کلمات استفاده کنم. من دنیای بزرگ آن‌ها را خیلی دست‌کم گرفته بودم و حالا که کمی با آن آشنا شده‌ام، باید طرحی نو دراندازم. بخشی از دنیای واقعی این نوجوانان همان دنیای مجازی است. باید آن را جدی بگیرم و طرح درسی ارائه کنم که بتوانم آن را در اینستاگرام و گروه‌های اجتماعی مجازی ادامه دهم؛ طرح درسی که با دل‌مشغولی‌های بچه‌ها بیگانه نباشد.

این اتفاقات کجای مدرسه می‌افتادند که من متوجه نمی‌شدم؟! زیر پوست مدرسه چه خبر است؟

«سه روز مانده به محرم... من یک سال بزرگ‌تر شدم. انگار هر چه بزرگ‌تر می‌شوم، کربلا صد برابر بزرگ‌تر می‌شه...» چه سوگواری‌های شیرین و دلنشینی... واگویی‌های زیبایشان در محرم برایم جالب بود... اما این همه داستان‌های آن‌ها نیست...

این بچه‌ها چه سوگواری‌ای برای خواننده محبوبشان به پا کرده‌اند. در مدرسه‌ای که در چند کوچه آن طرف‌تر هم روا نیست نامی از این خواننده برده شود. در صفحاتشان برای او متن سوگواری می‌نویسند و برای شادی روحش صلوات تقسیم می‌کنند...

کل کل آبی و قرمزشان هم خواندنی است و دیدنی... راستی این دخترکان کجای کلاس نشسته بودند که نمی‌دیدمشان؟

روزهای بعد در مدرسه سعی کردم آن‌ها را دوباره ببینم؛ همان‌هایی که فکر می‌کردم خوب دیده‌ام و می‌شناسم. حالا چند روزی از آن نیمه شب‌آشنایی می‌گذرد.

به اسم واقعی یکی دوتایشان پی برده‌ام. خیلی‌هایشان که شب برای نوشته یا تصویرشان مطلب کوچکی می‌گذارم و به عکسی که گذاشته‌اند، ابراز علاقه می‌کنم، صبح در بدو ورود به کلاس یواشکی چشمکی به من می‌زنند و وارد کلاس می‌شوند. احساس